

غم های کوچک

امین فقیری

*

«غروب کدخدا آمد با عجله، از تن اسبش بخار به هوا بلند می‌شد. سیل‌ها تابیده، با هیأتی ترس‌آور، چشم‌ها، خون گرفته و خوف‌انگیز. انگاری که برای جنگ آمده است. بازوها، قوی و سینه ستبر. پا این جا، سر آن جا، با دودلی نگاهش کردم. در فکر بودم که نفت برای چراغ از کجا بیاورم یا برای شام شب تخم‌مرغ را چگونه درست کنم تا تنوعی باشد. از نگاه کدخدا غرور و سرفرازی می‌بارید. دیده به کوه دوخته بود و به بلندی دست نیافتنی قله‌اش.

- شهر کی تشریف می‌برین؟

- فردا صبح.

- از رشید شنیده بودم.

«رشید پسرش بود که کلاس سوم بود.»

- کاری داشتید؟

- یک شاهنامه می‌خواستم، دلم گرفته.

به دشت نگاه کردم، به کوه واسب و رودخانه که از ایوان مدرسه پیدا بود. دنیا فراخ شده بود. همه چیز زیباتر از لحظه‌های قبل، با یک جست روی اسب پرید. اسب تن به سوار نمی‌داد، گردن را شق و رق گرفته بود و اطاعت نمی‌کرد. با نهیب بنیان کن کدخدا به راه افتاد گویی پرنده‌ای که از مقابل دیدگانم دور شود. نمی‌دانم چرا احساس کردم سوارانی بسیار به استقبالش آمدند. بعد افراسیاب را دیدم که رو به هزیمت نهاده است. دشت پر از هیاهوی سواران بود و شیهه‌ی اسبان، صدای چکاچاک شمشیر گوش صحرا را انباشته بود.

*

این بار کدخدا صبح آمد. آرام روی خانه‌ی زین جا خوش کرده بود. از دیشب صدایی بلند نبود. همه چیز دل مرده بود حنا آفتاب. اسب آوردش کنار ایوان مدرسه. کلاه دوگوشش را تا روی ابروها پایین کشیده بود. سلام نکرد. پیاده هم نشد. شاهنامه را پرتاب کرد توی دامنم. فریاد کشید این که شاهنامه نیست، رستم ندارد.

دهنه‌ی اسب را کشید. اسب فرمان‌برداری کرد. روی پاهای عقبش چرخید و دور شد. رو به روستا نرفت، دشت را پاره کرد.

لرزان شاهنامه را برداشتم. با عجله خریده بودم. ورق زده بودم. تمام راجع به ساسانیان بود. جلد آخر از شاهنامه‌ی بروخیم. آزرده شدم. خودش می‌تواند رستم باشد، کدخدا را می‌گویم.

سرم را بلند کردم و به دشت پرسکوت نگاه کردم. کدخدا روی تپه کنار رودخانه نشسته بود و اسبش کنارش می‌چرید.

اما، خیمه و خرگاه سپاه افراسیاب آن طرف رودخانه آشکار بود...»